

مورچگان

روی میز، مورچه‌ای راه می‌رفت. بی خیال به دنبال غذا بود. فکرش را هم نمی‌کرد که دیگری شاهد حرکات او باشد. به یاد آوردم که جایی، نمی‌دانم کجا، سخنی از اینشتین خوانده بودم که مورچه‌ها با وجودی که در هر سه بعد می‌توانند حرکت کنند، در هر لحظه، روی هر سطحی که باشند، از بعد سوم بی‌خبرند. با حرکات دستم این‌تِز را برای خودم اثبات کردم. پس از آزمون‌های بسیار، بالاخره مورچه را با دو انگشت گرفتم و از پنجره به بیرون پرتاب کردم. رام، بدون هیچ مقاومتی گذاشت که گرفته و در فضا رها شود. حتی می‌شد که بدون اعتراض و بدون مقاومت، قربانی هم بشود.

مورچه را رها می‌کنم. بیرون می‌روم.

در خیابانی بسیار زیبا که دو طرفش درخت‌های چنار کاشته شده، راه می‌روم و به این سو و آن سو می‌نگرم. زیبایی مناظر دور و بر، صدای آبی که در نهرهای دو طرف جاده جاری است و نسیم ملایمی که می‌وزد، آرام‌بخش است. مقصدم معلوم است و از گام زدن در مسیر هم لذت می‌برم. با چشم و گوش و همه حواس، همه چیز را، دست‌کم تا بُردی که در توانم است، می‌پایم. با وجودی که مطمئنم همه چیزهای سنجیدنی، در ابعاد حس‌کردنی، خلاصه نشده، با وجودی که اضطرابی گنگ را حس می‌کنم، به راه ادامه می‌دهم و لذت هم می‌برم.

دل‌م می‌خواهد بدانم ناظری که از بیرون فضای قابل‌فهم من، مرا می‌نگرد، در باره راهپیمایی من چه نظری دارد.